خداوندا گر افزائی بدین حکمت که بخشیدی
مرا افزون شود بی آنکه از ملک تو کم گردد
امید رحمتست آری خصوص آنرا که در خاطر
ثنای سید مرسل نبی محترم گردد

این انتخابی است از قصائد سعدی شیرازی استادی بود در نکته طرازی و وقوفی داشت از رموز حقیقی و مجازی - عالمی بود در حکمتهای سینائی و رازی - در میدان سخن دانی و سخن رانی شهسواری بود و غازی - مهارتی داشت در ألسنهٔ فارسی و تازی - گوی سعادت ربود به سبب راست گوئی و عمل پردازی - در بارگاهای امیران و اتابکان و قاآنان عزتی یافت و سرفرازی -

این ناظم مثنوی پند آموز بوستان و نویسندهٔ نثر سهل ممتنع و مسجع آسان کتاب گلستان از اشعار و دواوین شعراء متقدمین عربی مثل ابوالعتاهیة، ابو تمام، بحتری، ابو فراس، المتنبی، المعری و ابن الفارض و شعراء فارسی مانند عنصری، فرخی، رونی، معزی، فاریابی، خاقانی و انوری مستفید شده برای متأخرین سرمشقی و اسوهٔ حسنهٔ شعر گوئی و نثر نویسی نصب و ثبت کرد - درین باب مثل انوری سعدی نیز بتوانست گفتن :

"ورهمی باور نداری رنجه شو من حاضرم"

مرغ روح پاکش در سنهٔ شش صد و نود و یکم هجری قفس جسمش را در شیراز گذاشته به عالم روحانی و سرای جاودانی پرواز کرد -

تو هم زبان نکنی گر بصدق دل گوئی
که آفرین خدا بر روان سعدی باد

آوراقی که درین مجلد بنظر خوانندگان میرسد البته فوائدش تنها به طلبای مدارس عاید نیست بلکه هر فارسی دان از آن بهره مند خواهد شد و استحسان خواهد کرد -

"و خیر جلیس فی الزمان کتاب" کما قال المتنبی -

گرچه بسیار نگفتیم درین باب سخن
اندکی بیش بگفتیم ز مقدار همم

داؤد اکبر بارگیر

بسم الله الرحمن الرحیم

قصائد سعدی

۱ - فی حمد حضرت حق سبحانه و تعالی

شکر و سپاس و منت و عزت خدای را
پروردگار خلق و خداوند کبریا
دادار غیب دان و نگهدار آسمان
رزاق بنده پرور و خلاق و رهنما
اقرار میکند دو جهان بریگانگیش
یکتا و پشت عالمیان بردرش دوتا
گوهر ز سنگ خاره کند لؤلؤ از صدف
فرزند آدم از گل و برگ گل از گیا
سبحان من یمیت و یحیی و لا اله
الا هو الذی خلق الارض و السما
باری ز سنگ چشمه آب آورد پدید
باری ز آب چشمه کند سنگ ذره سا
گاهی ز صنع ماشطه بر روی خوب روز
گلگونه شفق کند و سرمه دجی
دریای لطف اوست وگرنه سحاب کیست
تا بر زمین مشرق و مغرب کند سخا
انشئتنا بلطفك یا صانع الوجود
فاغفر لنا بفضلك یا سامع الدعا
۱۰ - ارباب شوق در طلبت بیدلند و هوش
اصحاب فهم در صفتت بیسرند و پا

شبهای دوستان ترا انعم الصباح
و آنشب که بی‌تو روز کند اظلم المسا
یاد تو روح پرور و وصف تو دلفریب
نام تو غمزدای و کلام تو دلربا
بی سکهٔ قبول تو نقد عمل دغل
بی خاتم رضای تو سعی امل هبا
جائیکه تیغ قهر بر آرد مهابتت
ویران کند بسیل عرم جنت سبا
شاهان بر آستان جلالت نهاده سر
گردن کشان مطاوع وکیخسروان گدا
گر جمله را عذاب کنی ور عطا دهی
کس را مجال آن نه که آن چون و این چرا
خود دست و پای فهم و بلاغت کجا رسد
تا در بحار وصف جلالت کند شنا
گاهی سموم قهر تو هم دست با خزان
گاهی نسیم لطف تو همراز با صبا
خواهندگان درگه بخشایش تو اند
سلطان در سرادق و درویش در عبا
۲۰ - آن دست در تضرع و این روی بر زمین
آن چشم بر اشارت و این گوش بر ندا
مردان راست از نظر خلق در حجاب
شب در لباس معرفت و روز در قبا
فرخنده طالعی که کنی یاد او به خیر
برگشته دولتی که فرامش کند ترا
چندین هزار سکهٔ پیغمبری زدند
اول بنام آدم و آخر به مصطفا
الهامش از جلیل و پیامش ز جبرئیل
رایش نه از طبیعت و نطقش نه از هوا

در نعت او زبان فصاحت کجا رسد
خود پیش آفتاب چه رونق دهد سها
دانی که در بیان اذا الشمس کورت
معنی چه گفته اند بزرگان پارسا
یعنی وجود خواجه سر ازخاک برکند
خورشید و ماه را نبود بعد ازان ضیا
ای برترین مقام ملائک بر آسمان
با منصب تو زیر ترین پایهٔ علا
شعر آورم بحضرت عالیت زینهار
با وحی آسمان چه زند سحر مفترا
۳۰- یا رب بدست آنکه قمر زو دو نیم شد
تسبیح گفت در کف میمون او حصا
کافتادگان شهوت نفسیم دستگیر
ارفق لمن تجاوز و اغفر لمن عصا
تریاق در دهان رسول آفرید حق
صدیق را چه غم بود از زهر جان گزا
ای یار غار سید و صدیق نامور
مجموعهٔ فضائل و گنجینهٔ صفا
مردان قدم به صحبت یاران نهاده اند
لیکن نه آنچنان که تو در کام اژدها
یار آن بود که مال و تن و جان فدا کند
تا در سبیل دوست بپایان برد وفا
دیگر عمر که لایق پیغمبری بدی
گر خواجهٔ رسل نبدی ختم انبیا
سالار خیل حامی دین صاحب رسول
سر دفتر خدای پرستان بی ریا
دیوی که خلق عالمش از دست عاجزند
عاجز ز آنکه چون شود از دست او رها

دیگر جمال صورت عثمان که بر نه کرد
در پیش دست دشمن قاتل سر از حیا
۴۰ - این شرط مهربانی و تحقیق دوستی است
کز بهر دوستان بری از دشمنان جفا
خاصان حق همیشه بلیت کشیده اند
هم بیشتر عنایت و هم بیشتر عنا
کس را چه زور و زهره که وصف علی کند
جبار در مناقب او گفت "هل اتی"
زورآزمای قلعهٔ خیبر که دست اوست
در یکدگر شکست ببازوی "لا فتی"
شیر خدا و صفدر میدان و بحر جود
جان بخش در نماز و جهان سوز در دعا
دیباچهٔ مروت و سلطان معرفت
لشکر کش فتوت و سردار اتقیا
فردا که هر کسی بشفیعی زنند دست
مائیم و دست و دامن معصوم مرتضا
پیغمبر آفتاب منیر است در جهان
و اینان ستارگان بزرگند و مقتدا
یا رب به نسل طاهر اولاد فاطمه
یا رب به خون پاک شهیدان کربلا
یا رب بصدق سینهٔ پیران راست رو
یا رب به آب دیدهٔ مردان آشنا
۵۰ - دلهای خسته را ز کرم مرهمی فرست
ای اسم اعظمت در گنجینهٔ شفا
گر خلق تکیه بر عمل خویش کرده اند
ما را بس است رحمت و فضل تو متکا
یا رب خلاف امر تو بسیار کرده ایم
امید هست از کرمت عفو ما مضی

چشم گناهکار بود بر خطای خویش
ما را ز غایت کرمت چشم بر عطا
یا رب بلطف خویش گناهان ما بپوش
روزی که رازها فتد از پرده بر ملا
همواره از تو لطف خداوندی آمده است
و ز ما چنانکه در خور ما فعل نا سزا
عدلست اگر عقوبت ما بیگنه کنی
لطفست اگر کشی قلم عفو بر خطا
گر تقویت کنی ز ملک بگذرد بشر
ور تربیت کنی بثریا رسد ثری
دلهای دوستان تو خون میشود ز خوف
باز از کمال لطف تو دل میدهد رجا
یا رب قبول کن ببزرگی و لطف خویش
کانرا که رد کنی نبود هیچ ملتجا
۶۰ـ ما را تو دستگیر و حوالت مکن بخلق
الا الیک حاجتنا درماندگان فلا
کردی تو آنچه شرط خداوندی تو بود
ما در خور تو هیچ نکردیم ربنا
سهل است اگر بچشم عنایت نظر کنی
اصلاح قلب را چه محل پیش کیمیا
اولی تر آنکه هم تو بگیری بلطف خویش
دستی وگرنه هیچ نیاید ز دست ما
کاری به منتها نرسانیده در طلب
بردیم روزگار گرامی به منتها
فی الجمله دستهای تهی بر تو داشتیم
خود دست جز تهی نتوان داشت بر خدا
یا دولتا اگر بعنایت نظر کنی
وا خجلتا اگر بعقوبت دهی جزا

ای نفس جهد کن که چو مردان قدم زنی
ور پای بستهٔ بدعا دست بر کشا
پیدا بود که بندهٔ بکوشش کجا رسد
بالای هر سری قلمی رفته از قضا
کس را بخیر و طاعت خویش اعتماد نیست
آن بی بصر بود که کند تکیه بر عصا
٧٠ - ای پای بسته عمر تو در رهگذار سیل
چندین امل چه پیش نهی مرگ در قفا
تا روز اولت چو نوشته است بر جبین
زیرا که در ازل همه سعدند و اشقیا
در کوه و دشت هر سبعی صوفیی بدی
گر هیچ سودمند بدی صوف بی صفا
پهلوی تن ضعیف کند پشت دل قوی
صیدی که در ریاض ریاضت کند چرا
گر بر وجود عاشق صادق زنند تیغ
گوید بکش که مال سبیل است و جان فدا
ما را به نوشدار وی دشمن امید نیست
و ز دست دوست گر همه زهر است مرحبا
چون شادی و غم دنیا مقیم نیست
فرعون کامران به و ایوب مبتلا
امثال ما به تنگی و سختی بمرده اند
ما خود چه لایقیم بتشریف اولیا
غم نیست زخم خوردهٔ راه خدای را
دردی چه خوش بود که حبیبش کند دوا
مابین آسمان و زمین جای عیش نیست
یکدانه چون جهد ز میان دو آسیا
٨٠ - عمرت برفت و چارهٔ کاری نساختی
اکنون که چاره نیست به بیچارگی بیا

کردار نیک و بد بقیامت قرین تست
آن اختیار کن که توان دیدنش لقا
تا هیچ دانهٔ نفشانی بجز کرم
تا هیچ توشهٔ نستانی بجز تقی
نا اهل را نصیحت سعدی چنانکه هست
گفتیم اگر به سرمه تفاوت کند عما
گوئی کدام سنگدل این پند نشنود
بر کوه خوان که باز بگوش آیدت صدا

---

(۲) فی مدح الصاحب السعید علاء الدین جوینی

اگر مطالعه خواهد کسی بهشت برین را
بیا مطالعه کن گو به نوبهار زمین را
شگفت نیست که از طین بدر کند گل و نسرین
همان که صورت آدم کند سلاله طین را
حکیم بار خدائی که صورت گل خندان
درون غنچه ببندد چو در مشیمه جنین را
سزد که روی عبادت نهند بر در حکمش
مصوری که درون رحم نگاشت جبین را
نعیم خطهٔ شیراز و لعبتان بهشتی
ز هر دریچه نگه کن که حور بینی و عین را
گرفته راه تماشا بدیع چهره بتانی
که در مشاهده عاجز کنند لعبت چین را
کمان ابروی و ترکان بتیر غمزهٔ جادو
کشاده بر دل عشاق مستمند کمین را
هزار نالهٔ بیدل ز هر کناره بر آید
چو پر کنند غلامان شاه خانهٔ زین را

بهم بر آمده آب از نهیب باد بهاری
مثال شاهد غضبان گره فگنده جبین را
۱۰ـ مگر شگوفه بخندید و بوی عطر بر آمد
که ناله در چمن افتاد بلبلان حزین را
بیار ساقی مجلس بگوی مطرب مهوش
که دیر شد که قرینان ندیده اند قرین را
هزار داستان برگل سخن سرای چو سعدی
دعای صاحب عادل علاء دولت و دین را
وزیر مشرق و مغرب امیر مکه و یثرب
که هیچ ملک ندارد چنو حفیظ و امین را
جهان فضل و فنون جمال دست وزارت
که زیر دست نشاند مقربان مکین را
دران حرم که نهندش چهار بالش حرمت
جز آستان نرسد خواجگان صدر نشین را
چو شیر رایت اورا صبا کند متحرک
مجال حمله نماند ز هول شیر عرین را
ملوک روی زمین را به استمالت و حکمت
چنان مطیع و مسخر کند که ملک یمین را
دیار دشمن اورا به منجنیق چه حاجت
که رعب او متزلزل کند بروج حصین را
وزیر عالم و عادل باتفاق افاضل
پناه ملک بود پادشاه روی زمین را
۲۰ـ سنان هیبت او دشمنان دولت و دین را
چنان زند که سنان ستاره دیو لعین را
بعهد عدل وی اندر نماند دست تطاول
مگر سواعد سیمین و بازوان سیمین را
همیشه دست توقع گرفته دامن فضلش
چو وام دار که دریابد آستین ضمین را

شروح فکر من اندر بیان خاصیت او
تکلفست که حاجت بشرح نیست یقین را
هلال اگر بنماید کسی بدیع نباشد
چه حاجت است که بنماید آفتاب مبین را
درین حدیقه دم بلبل زبان نطق ندارد
تو شوخ دیده مگس بین که برگرفته طنین را
ایا رسیده بجائی کلاه گوشه قدرت
که دست نیست بران پایه آسمان برین را
گر اشتیاق نویسم بوصف راست نیاید
چنان محب و مریدم که تشنه ماء معین را
بخاک پای تو گفتم یمین غیر مکفر
کزان زمان که نه دانستم از یسار یمین را
برای حاجت دنیا طمع بخلق نبردم
که تنگ چشم تحمل کند عذاب مهین را
۳۰- تو قدر فضل شناسی که کان فضلی و دانش
شبه فروش چه داند بهای دُرّ ثمین را
نگاهدار و معینت خدای باد که هرگز
به از خدای نه بینی نگاهدار و معین را
مضاجع پدرانت غریق باد به رحمت
که چون تو عاقل وهشیار پرورند بنین را
دُر سخن بدو مصرع چنان لطیف به بندم
که شاید اهل معانی که ورد خود کند این را
بخور ببخش که دنیا بهیچ کار نشاید
جز آنچه پیش فرستند روز باز پسین را

(۳) فی الموعظة والنصیحة

ایها الناس جهان جای تن آسانی نیست
مرد دانا بجهان داشتن ارزانی نیست

خفتگان را خبر از زمزمهٔ مرغ سحر
حیوان را خبر از عالم انسانی نیست

داروی تربیت از پیر طریقت بستان
کادمی را بتر از علت نادانی نیست

روی اگر چند پریچهره و زیبا باشد
نتوان دید در آئینه که نورانی نیست

شب مردان خدا روز جهان افروزست
روشنانرا بحقیقت شب ظلمانی نیست

پنجهٔ دیو ببازوی ریاضت بشکن
کاین بسر پنجگی ظاهر جسمانی نیست

طاعت آن نیست که بر خاک نهی پیشانی
صدق پیش آر که اخلاص به پیشانی نیست

حذر از پیروی نفس که در راه خدا
مردم افگن تر ازین غول بیابانی نیست

عالم و عابد و صوفی همه طفلان ره اند
مرد اگر هست بجز عالم ربانی نیست

۱۰ـ با تو ترسم نکند شاهد روحانی روی
کالتماس تو بجز لذت نفسانی نیست

خانه پر گندم و یک جو نفرستاده بگور
غم مرگت چو غم برگ زمستانی نیست

ببری مال مسلمان و چو مالت ببرند
بانگ و فریاد بر آری که مسلمانی نیست
آخری نیست تمنای سروسامانی را
سروسامان به ازین بی سروسامانی نیست
آن کس از دزد بترسد که متاعی دارد
عارفان جمع نکردند و پریشانی نیست
هرکرا خیمه به صحرای فراغت زده اند
گر جهان جمله بلرزد غم ویرانی نیست
یک نصیحت ز سر صدق جهانی ارزد
مشنو ار در سخنم فائدهٔ جانی نیست
حاصل عمر تلف کرده و ایام به لهو
گذرانیده بجز حیف و پشیمانی نیست
سعدیا گرچه سخندان و مصالح گوئی
بعمل کار بر آید به سخندانی نیست
تا بخرمن نرسد دست امیدی که تراست
چارهٔ کار بجز دیدهٔ بارانی نیست
۲۰ـ گر گدائی کنی از درگه آن کن باری
که گدایان درش را سر سلطانی نیست
یا رب از نیست به هست آمده از صنع تو ایم
و آنچه هست از نظر علم تو پنهانی نیست
گر برانی و گرم بندهٔ مخلص خوانی
روی نومیدیم از حضرت سبحانی نیست
نا امید از در لطف تو کجا شاید رفت
تو ببخشای که درگاه ترا ثانی نیست

(۴) فی الموعظة والنصیحة

خوشست عمر دریغا که جاویدانی نیست
پس اعتماد بر این پنج روز فانی نیست

درخت قد صنوبر خرام انسان را
مدام رونق نوبادهٔ جوانی نیست

گلیست خرم و خندان و تازه خوشبوئی
ولی امید ثباتش چنانکه دانی نیست

دوام پرورش اندر کنار مادر دهر
طمع مکن که درو بوی مهربانی نیست

مباش غره و غافل چو میش سر در پیش
که در طبیعت این گرگ گله بانی نیست

چه حاجتست عیانرا به استماع بیان
که بیوفائي دور فلک نهانی نیست

کدام باد بهاری وزید در آفاق
که باز در عقبش آفت خزاني نیست

اگر ممالک روی زمین بدست آری
بهای دولت یکروزه زندگاني نیست

دل ای رفیق بر این کاروانسرای مبند
که خانه ساختن آئین کاروانی نیست

۱۰ - اگر جهان همه کام است و دشمن اندر پی
بدوستی که جهان جای کامرانی نیست

چو بت پرست بصورت چنان شدی مشغول
که دیگرت خبر از لذت معاني نیست

جهان ز دست بدادند دوستان خدای
که پای پند عنا را جز این جهانی نیست

نگهدار زبان تا به دوزخت نبرند
که از زبان بتر اندر جهان زیانی نیست

عمل بیار و علم بر مکش که مردان را
رهی سلیم تر از کوئی بی نشانی نیست

طریق حق رو و از هر کجا که خواهی باش
که کنج خلوت صاحبدلان مکانی نیست

کف نیاز بدرگاه بی‌نیاز بر آر
که کار مرد خدا جز خدای خوانی نیست

مخور چو بی ادبان کاه و تخم کایشان را
امید خرمن اقبال آن جهانی نیست

مکن که حیف بود دوست بر خود آزردن
علی الخصوص مر آن دوست را که ثانی نیست

چه سود ریزش باران وعظ بر سر خلق
که مرد را به ارادت صدف دهانی نیست

۲۰ - زمین به تیغ بلاغت گرفتی ای سعدی
سپاس دار که جز فیض آسمانی نیست

بدین صفت که در آفاق صیت شعر تو رفت
نرفت دجله که آبش بدین روانی نیست

نه هر که دعوی زور آوری کند با ما
بسر برد که سعادت به پهلوانی نیست

ولی بخواجهٔ عطار گو ستائش مشک
مکن که بوی خوش از مشتری نهانی نیست

(۵) فی الزهد والمعرفة والنصیحة

هرآن نصیبه که پیش از وجود ننهادست
هرآنکه در طلبش سعی میبرد بادست

سر قبول بباید نهاد و گردن طوع
که هرچه حاکم عادل کند همه دادست

کلید گنج اقالیم در خزانهٔ اوست
کسی بقوت بازوی خویش نکشادست

بچشم طائفهٔ کژ همی نماید نقش
گمان برند که نقاش آن نه استادست

اگر تو دیده‌وری نیک و بد ز حق بینی
دو بینی از قبل چشم احول افتاده‌ست

همانکه زرع بخیل آفرید و روزی داد
ملخ بخوردن روزی هم او فرستادست

چو نیک در نگری آنکه میکند فریاد
زدست خوی بد خویشتن به فریادست

تو پاک باش و مدار ای برادر از کس باک
بیاد دار که این پندم از پدر یادست

اگر بپای بپوئی و گر بسر بروی
مقسمت ندهد روزئی که ننهادست

۱۰- خدای راست بزرگی و ملک بی انباز
دگر بهر که تو بینی بعاریت دادست

گر اهل معرفتی دل در آخرت بندی
نه در خرابهٔ دنیا که حسرت‌آبادست

به خاک در مرو ای آدمی به نخوت و ناز
که زیر پای تو همچون تو آدمی زادست

جهان بر آب نهاده‌ست و عاقلان دانند
که روی آب نه جای قرار و بنیادست

رضا به حکم قضا اختیار کن سعدی
که هر که بندهٔ حق شد ز خلق آزادست

(٦) فی صفة الربیع

علم دولت نوروز به صحرا برخاست
لشکر زحمت سرما ز سر ما برخاست

تا رباید کله قاقم برف از سر کوه
یزک تابش خورشید به یغما برخاست

بر عروسان چمن بست صبا هر گهری
که به غواصی ابر از دل دریا برخاست

این چه بوئیست که از جانب خلخ بدمید
وین چه بادست که از جانب صحرا برخاست

چه هوائیست که خلدش به تحیر بنشست
چه زمینی ست که چرخش بتولا برخاست

طارم اخضری از عکس چمن حمرا گشت
بسکه از طرف چمن لؤلوی لاله برخاست

موسم نغمهٔ چنگ ست که در بزم صبوح
بلبلان را به چمن ناله و غوغا برخاست

بوی آلودگی از خرقهٔ صوفی آمد
شور دیوانگی از سینهٔ دانا برخاست

از زمین نالهٔ عشاق بگردون برسید
وز ثری نالهٔ مستان به ثریا برخاست

۱۰- بسکه خوبان به تفرج سوی صحرا رفتند
الغیاث از چمن و گلبن حمرا برخاست

عاشق امروز بذوقی بر شاهد بنشست
که دل زاهد از اندیشهٔ فردا برخاست

هر کجا طلعت خورشید رخی سایه فگند
بیدلی خستهٔ کمر بسته چو جوزا برخاست

هرکجا سرو قدی چهره چو یوسف بنمود
عاشقی سوخته خرمن چو زلیخا برخاست

هر کسی را هوس روی گلی در سرشد
نه که این ولوله از بلبل تنها برخاست

با رخش لاله ندانم بچه رونق بشگفت
با قدش سرو ندانم بچه یارا برخاست

سر ببالین عدم باز نه ای نرگس مست
که ز خواب سحر آن نرگس شهلا برخاست

به سخن گفتن او عقل ز هر دل برمید
عاشق آن قد سروم که چه زیبا برخاست

روز رویش چو بر انداخت نقاب سرزلف
گوئی از روز قیامت شب یلدا برخاست

ورق خوبی معشوق ز هم بر کردند
قلم عافیت از عاشق شیدا برخاست

٢٠- ترک عشقش بنغمه صبر چنان غارت کرد
که جهانرا ز حرم راز معما برخاست

سعدیا نامه سیاه کردن سودا تا کی
که قلم را ببر از دست تو سودا برخاست

[٧] في الموعظة والنصيحة

ترا به کوی اجل کی قرار خواهد بود
قرارگاه تو دارالقرار خواهد بود

اگر تو ملک جهانرا بدست آوردی
مباش غره که ناپایدار خواهد بود

بمال غره چه باشی که یک دو روزی چند
همه نصیبه میراث خوار خواهد بود

ترا به تخته و تابوت بر کشند از تخت
گرت خزانه و لشکر هزار خواهد بود
ترا بکنج لحد سالها بباید خفت
تن تو طعمهٔ هر مور و مار خواهد بود
اگر تو در چمن روزگار همچو گلی
دمیده بر سر خاک تو خار خواهد بود
نیازمندی یاران نداردت سودی
مگر عمل که ترا باز یار خواهد بود
بسا سوار که آنجا پیاده خواهد شد
بسا پیاده که آنجا سوار خواهد بود
بسا امیر که آنجا اسیر خواهد شد
بسا اسیر که فرمان گذار خواهد بود
۱۰- بسا امام ریائی و پیشوای بزرگ
که روز حشر و جزا شرمسار خواهد بود
چرا ز حال قیامت دمی نیندیشی
که حال بی خبران سخت زار خواهد شد بود
بهشت میطلبی از گنه نپرهیزی
بهشت منزل پرهیزگار خواهد بود
گذر ز باطل و مردانه حق پرستی کن
ز حق پرستی بهتر چه کار خواهد بود
بساز چارهٔ رفتن چو رهروان رفتند
که سعدی از تو سخن یادگار خواهد ماند بود
۱۵- بقطره قطره حرامت عذاب خواهد داد
بذره ذره حلالت شمار خواهد بود

[۸] في التنبيه والعبرة

روزی که زیر خاک تن ما نهان شود
و آنها که کرده ایم یکایک عیان شود
یا رب بفضل خویش به بخشای بنده را
آندم که عازم سفر آنجهان شود
بیچاره آدمی که اگر خود هزار سال
مهلت بیابد از اجل و کامران شود
هم عاقبت چو نوبت رفتن بدو رسد
با صد هزار حسرت ازاین جا روان شود
فریاد از آن زمان که تن نازنین ما
بر بستر هوان فتد و ناتوان شود
اصحاب را چو واقعهٔ ما خبر کنند
هردم کسی برسم عیادت روان شود
و آنکس که مشفق ست و دلش مهربان ماست
در جستن دوا بر این و آن شود
و آنگه که چشم بر رخ ما افگند طبیب
در حال ما چو فکر کند بد گمان شود
گوید فلان شراب طلب کن که سود تست
ما را بدان امید بسی در زیان شود
۱۰ـ شاید که یک دو روز دگر مانده عمر ما
و آن یک دو روز بر سر سود و زیان شود
یاران و دوستان همه در فکر عافیت
کاحوال بر چگونه و حال از چه سان شود
تا آن زمان که چهره بگردد ز حال خویش
و آن رنگ ارغوانی ما زعفران شود
و آن رنج در وجود بنوعی اثر کند
کز لاغری بسان یکی ریسمان شود

در ورطهٔ هلاک فتد کشتی وجود
نیز از عمل بماند و بی بادبان شود
آمد شد ملائک در وقت قبض روح
چون بنگریم دیدهٔ ما خون فشان شود
باید که در چشیدن آن جام زهرناک
شیرینی شهادت ما در زبان شود
یا رب مدد به بخش که ما را در آن زمان
قول زبان موافق صدق جنان شود
ایمان ما ز غارت شیطان نگهدار
تا از عذاب و خشم تو جان در امان شود
فی الجمله روح و جسم ز هم متفرق شوند
مرغ از قفس بر آید و در آشیان شود
۲۰ - جان ار بود پلید شود در زمین فرو
ور پاک باشد او زبر آسمان شود
آوازه در سرای بیفتد که خواجه مرد
وز بم و زیر خانه پر آه و فغان شود
از یک طرف غلام به گرید به های های
وز یک طرف کنیز به زاری کنان شود
در یتیم گوهر یک دانه را ز اشک
جزع دو دیده پر ز عقیق یمان شود
تابوت و پنبه و کفن آرند و مرده شوی
اوراد و ذکر آن ز کران تا کران شود
آرند نعش تا بلب گور و هر که هست
بعد از نماز باز سر خان و مان شود
هر کس رود به مصلحت خویش و جسم
محبوس و مستمند دران خاکدان شود

پس منکر و نکیر بپرسند حال ما
وین جمله حکمها ز پی امتحان شود
گر کرده ایم خیر و نماز و خلاف نفس
آن خاکدان تیره بما گلستان شود
ور جرم و معصیت بود و فسق کار
آتش در اوفتد بلحد هم دخان شود
۳۰- یک هفته یا دو هفته کم و بیش صبح شام
با گریه دوست همدم و همداستان شود
حلوا سه چار صحن شب جمعه چند بار
بهر ریا بخانۀ هر گورخان شود
وآن همسر عزیز که از وعده دست داشت
خواهد که باز بستۀ عقد فلان شود
میراث گیر کم خرد آید به جستجوی
بس گفتگوی بر سر باغ و دکان شود
نامی ز ما بماند و اجزای ما تمام
در زیر خاک با غم و حسرت نهان شود
و آنگه که چند سال برین حال بگذرد
آن نام نیز گم شود و بی نشان شود
و آن صورت لطیف شود جمله زیر خاک
و آن جسم زورمند کفی استخوان شود
از خاک گورخانۀ ما خشتها پزند
و آن خاک و خشت دستکش گل گران شود
دوران روزگار بما بگذرد بسی
گاهی شود بهار و دگر گه خزان شود
تا روز رستخیز که اصناف خلق را
تنها ز بهر عرض قرین روان شود
۴۰- حکم خدای عز و جل کائنات را
در فصل هر فصیله به کلی روان شود

از گفتن و شنیدن و از کردهای بد
در موقف محاسبه یک یک عیان شود
میزان عدل نصب کنند از برای خلق
یک سر سبک بر آید و یک سر گران شود
هر کس نگه کند به بد و نیک خویشتن
آنجا یکی غمین و یکی شادمان شود
بندند باز بر سر دوزخ پل صراط
هر کس ازو گذشت مقیم جنان شود
و آنکس که از صراط بلرزید پای او
در خواری و عذاب ابد جاودان شود
اشرار را حرارت دوزخ کند قبول
و احرار را عنایت حق سائبان شود
بس روی همچو ماه ز خجلت شود سیاه
بس قد همچو تیر ز هیبت کمان شود
بس شخص بینوا که ورا از علو قدر
عشرت سرای جنت اعلا مکان بود
بس پیر مستمند که در گلشن مراد
بوی بهشت بشنود و نوجوان شود
مسکین اسیر عشق و هوا کاندران مقام
با صد هزار غصه قرین هوان شود
۵۰ - برگی که از برای مطیعان کشد خدای
عاصی چگونه بر سر آن برگ خوان شود
خرم دلی که در حرم آباد امن و عیش
حق را بخوان لطف و کرم میهمان شود
این کار دولتست نداند کسی یقین
سعدی یقین بجنت خلدت چسان شود

(۹) فی حمد الله سبحانه و تعالی

فضل خدای را که تواند شمار کرد
یا کیست آنکه شکر یکی از هزار کرد
آن صانع لطیف که بر فرش کاینات
چندین هزار صورت آلوان نگار کرد
ترکیب آسمان و طلوع ستارگان
از بهر عبرت نظر هوشیار کرد
بر آفرید و بحر و درختان و آدمی
خورشید و ماه و انجم و لیل و نهار کرد
آلوان نعمتی که نه شاید سپاس گفت
اسباب راحتی که ندانم شمار کرد
آثار رحمتی که جهان سر بسر گرفت
آحمال منّتی که فلک زیر بار کرد
مسمار کوهسار به نطع زمین بدوخت
تا فرش خاک بر سر آب اُستوار کرد
اجزای خاک مرده به تشریف آفتاب
بستان و میوه و چمن و لاله زار کرد
ابر آب داد بیخ درختان تشنه را
شاخ برهنه پیرهنش نوبهار کرد
۱۰- چندین هزار منظر زیبا بیافرید
تاکیست کو نظر ز سر اِعتبار کرد
توحید گوی او نه بنی آدم اند و بس
هر بلبلی که زمزمه بر شاخسار کرد
شکر کدام فضل بجای آورد کسی
حیران بماند هر که درین اِفتکار کرد
گوئی دوام روح که در کالبد دمید
یا عقل ارجمند که با روح یار کرد

لال است در دهان بلاغت زبان وصف
از غایت کرم که نهان آشکار کرد
سرچیست تا بطاعت او بر زمین نهیم
جان در رهش دریغ نباشد نثار کرد
ای قطرهٔ منی سر بیچارگی بنه
کابلیس را غرور منی خاکسار کرد
بخشندهٔ که سابقهٔ فضل و رحمتش
ما را به حسن عاقبت امیدوار کرد
پرهیزگار باش که دادار آسمان
فردوس جای مردم پرهیزگار کرد
نا برده رنج گنج میسر نمی شود
مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد
۲۰ـ هر کو عمل نکرد و عنایت امید داشت
دانه نه کشت ابله و دخل انتظار کرد
دنیا که جسر آخرتش خواند مصطفی
جای نشست نیست بباید گذار کرد
دارالقرار خانهٔ جاوید آدمی است
این جای رفتن است نه شاید قرار کرد
چند استخوان که هاون دوران روزگار
خوردش چنان بکوفت که خاکش غبار کرد
ظالم بمرد و قاعدهٔ زشت ازو بماند
عادل برفت و نام نکو یادگار کرد
عیسی به عزلت از همه عالم کناره جست
محبوبش آرزوی دل اندر کنار کرد
قارون ز دین بر آمد و دنیا بر او نماند
بازی رکیک بود که موشی شکار کرد
ما اعتماد بر کرم مستعان کنیم
کان تکیه باد بود که بر مستعار کرد

غیر از خدای هرچه پرستند هیچ نیست
بی دولت آنکه بر همه هیچ اختیار کرد
وین گوی دولتست که بیرون نمی برد
الا کسی که در ازلش بخت یار کرد
۳۰- بیچاره آدمی چه تواند به سعی کرد
چون هرچه بود و نیست قضا کردگار کرد
او پادشاه و بندهٔ نیک و بد آفرید
بد بخت و نیکبخت و گرامی و خوار کرد
سعدی بهر نفس که بر آورد در سحر
چون صبح در بسیط زمین انتشار کرد
هر بندهٔ که خاتم دولت بنام اوست
در گوش در نصیحت او گوشوار کرد
بالا گرفت و خلعت والا امید داشت
هر شاعری که مدح ملوک دیار کرد
۳۵- شاید گر التماس کند خلعت مزید
سعدی که شکر نعمت پروردگار کرد

[۱۰] فی التنبیه

چو مرد راهرو در راه حق ثابت قدم گردد
وجود غیر حق در چشم توحیدش عدم گردد
کمربند و قلم کردار سر در پیش و لب برهم
بهر حرفی که پیش آید به تارک چون قلم گردد
ز چوگان ملامت نادر آنکس روی برتابد
که در راه خدا چون گوی سر تا سر قدم گردد
سم یکران سلطان را درین میدان کسی بیند
که پیشانی کند چون میخ و همچون نعل خم گردد

تو خواهی نیک و خواهی بد کن امروز ای پسر اینجا
عمل گر بد بود ور نیک بر عامل رقم گردد
مبین کز ظلم جباری کم آزاری ستم بیند
ستمگر نیز روزی کشتهٔ تیغ ستم گردد
درین گرداب بی پایان منه بار شکم بر دل
که کشتی روز طوفان غرق از بار شکم گردد
به سعی ای آهنین دل مدتی باری بکش کآهن
به سعی آئینهٔ گیتی نما و جام جم گردد
تکاپوی حرم تا کی خیال از طبع بیرون کن
که محرم گر شوی ذاتت حقایق را حرم گردد
۱۰- کبائر سهمگین سنگی است در ره مانده مردم را
چنین سنگی مگر دائر به سیلاب ندم گردد
غمی خور کو به شادیهای بی اندازه انجامد
چو بی عقلان مرو دنبال آن شادی که غم گردد
خداوندان ملک تیغ و کسر دشمنان را گوی
بر ایشان چون بگشت احوال بر ما نیز هم گردد
دلت را دیدها بر دوز تا عین الیقین گردد
تنت را زخمها بر گیر تا کنزالحکم گردد
درونت حرص نگذارد که زر بر دوستان پاشی
شکم خالی چو نرگس باش تا دستت درم گردد
خداوندا گر افزائی بدین حکمت که بخشیدی
مرا افزون شود بی آنکه از ملک تو کم گردد
فتاد اندر تن خاکی ز ابر بخششت قطره
مدد فرما به فضل خویش تا این قطره یم گردد
امید رحمتست آری خصوص آنرا که در خاطر
ثنای سید مرسل نبی محترم گردد
محمد کز ثنای فضل او بر خاک هر خاطر
که بارد قطرهٔ در حال دریای نعم گردد

چو دولت بایدم تحمید ذات مصطفی گویم
که در دریوزهٔ صوفی گرد آصحاب کرم گردد

۲۰- زبان را درکش ای سعدی ز شرح علم او گفتن
تو در علمش چه دانی باش تا فردا علم گردد

اگر تو حکمت آموزی بدیوان محمد رو
که بوجهل آن بود کو خود به دانش بوالحکم گردد

ز فقر جاودانی رست و صاحب مال دنیا شد
هر آن درویش صاحبدل گزین در محتشم گردد

(۱۱) در موعظة و مدح مجد الدین رومی

جهان بر آب نهاده است و زندگی بر باد
غلام همت آنم که دل برو ننهاد

جهان نماند و خرم روان آدمی
که باز ماند ازو در جهان به نیکی یاد

سرای دولت باقی نعیم آخرت است
زمین سخت نگه کن چو می نهی بنیاد

کدام عیش درین بوستان که باد اجل
همی بر آورد از بیخ قامت شمشاد

حیات عاریتی خانه ایست در ره سیل
چراغ عمر نهاده است بر دریچهٔ باد

بسی بر آید و بی ما فرو شود خورشید
بهار گاه خزان باشد و گهی مرداد

بر آنچه میگذرد دل منه که دجله بسی
پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد

گرت ز دست بر آید چو نخل باش کریم
ورت ز دست نخیزد چو سرو باش آزاد

بسی بدیدهٔ حسرت ز پس نگاه کند
کسی که برگ قیامت ز پیش نفرستاد

۱۰- وجود خلق بدل میکنند ورنه زمین
همان ولایت کیخسروست و ملک قباد
چو طفل باز همه بازید و برهمه خندید
عجب تر آنکه نگشتند دیگران اُستاد
عروس ملک نکو روی دختریست ولی
وفا نمیکند این سست مهر با داماد
نه خود سریر سلیمان بباد رفتی و بس
که هر کجا که سریریست میرود بر باد
همین نصیحت من گوشدار و نیکی کن
که دانم از پس مرگم کنی به نیکی یاد
نداشت چشم بصیرت که گرد کرد و نخورد
ببرد گوی سعادت که صرف کرد و بداد
چنانکه صاحب فرخنده رای مجدالدین
که بیخ آجر نشاند و بنای خیر نهاد
نگویمت به تکلف فلان دولت و دین
سپهر مجد و معالی جهانِ دانش و داد
تو آن برادر صاحبدلی که مادر دهر
به سالها چو تو فرزند نیکبخت نزاد
بروزگار تو ایام دست فتنه ببست
بیمن تو دَرِ اِقبال بر جهان بکشاد
۲۰- دلیل آنکه ترا از خدای نیک آید
بس است خلق جهانرا که از تو نیک افتاد
یکی دعا کنمت بی رعونت از سر صدق
خدات در نفسِ آخرین بیامرزاد
تو هم زبان نکنی گر بصدق دل گوئی
که آفرینِ خدا بر روان سعدی باد

(۱۲) فی صفة الربیع

بامدادان که تفاوت نکند لیل و نهار
خوش بود دامن صحرا و تماشای بهار
صوفی از صومعه گو خیمه بزن در گلزار
وقت آن نیست که در خانه نشینی بیکار
کوه و دریا و درختان همه در تسبیح اند
نه همه مستمعان فهم کنند این اسرار
بلبلان وقت گل آمد که بنالند از شوق
نه کم از بلبل مستی تو بنال ای هشیار
آفرینش همه تنبیه خداوند دلست
دل ندارد که ندارد بخداوند اقرار
این همه نقش عجب بر در و دیوار وجود
هر که فکرت نکند نقش بود بر دیوار
خبرت هست که مرغان چمن میگویند
کاخر ای خفته سر از بالش غفلت بر دار
هر که امروز نبیند اثر قدرت او
غالب آنست که فرداش نه بیند دیدار
تاکی آخر چو بنفشه سر غفلت در پیش
حیف باشد که تو در خوابی و نرگس بیدار
۱۰- که تواند که دهد میوهٔ رنگین از چوب
یا که داند که بر آرد گل صد برگ از خار
وقت آنست که داماد گل از حجلهٔ غیب
بدر آید که درختان همه گردند نثار
آدمی زاده اگر در طرب آید چه عجب
سرو در باغ برقص آمده و بید و چنار
باش تا غنچهٔ سیراب دهن باز کند
بامدادان چو سر نافهٔ آهوی تتار

مژدگانی که گل از غنچه برون می آید
صد هزار آقچه ریزند عروسان بهار
باد گیسوی عروسان چمن شانه کند
بوی نسرین و قرنفل برود در آقطار
ژاله بر لاله فرود آمده هنگام سحر
راست چون عارض گلگون عرق کردهٔ یار
باد بوی سمن آورد و گل و سنبل و بید
در دکان به چه رونق بگشاید عطار
خیری و خطمی و نیلوفر و بستان افروز
نقشهای که درو خیره بماند آبصار
ارغوان ریخته بر درگه خضرای چمن
همچنان است که بر تختهٔ دیبا دینار
۲۰ - این هنوز اول آثار جهان افروزی ست
باش تا خیمه زند دولت نیسان و ایار
عقل حیران شود از خوشهٔ زرین عنب
وهم عاجز شود از حقهٔ یاقوت انار
بندهای رطب از نخل فرو آویزند
نقش بندان قضا و قدر شیرین کار
تا نه تاریک شود سایهٔ انبوه درخت
زیر هر برگ چراغی بنهد از گلنار
سیب را هر طرفی داده طبیعت رنگی
هم بدان گونه که گلگونه کند روی نگار
شکل امرود تو گوئی که به شیرینی و لطف
کوزهٔ چند نبات است معلق بر بار
حشو انجیر چو حلواگر صانع که همی
حب خشخاش کند در عسل و شهد بکار
آب در پای ترنج و به و بادام روان
همچو در زیر درختان بهشتی آنهار

گو نظر باز کن و خلعت نارنج به بین
ایکه باور نکنی فی الشجر الاخضر نار
پاک و بی عیب خدای که بتقدیر عزیز
ماه و خورشید مسخر کند و لیل و نهار
۳۰ـ پادشاهی نه بدستور کند یا گنجور
نقش بندی نه بشنگرف کند یا زنگار
چشمه از سنگ برون آرد و باران از میغ
انگبین از مگس نحل و در از دریابار
گرچه بسیار بگفتیم درین باب سخن
اندکی بیش نگفتیم هنوز از بسیار
تا قیامت سخن اندر کرم و رحمت او
همه گویند یکی گفته نیاید بسیار هزار
آنکه باشد که نبندد کمر طاعت او
جای آنست که کافر بکشاید زنار
نعمتت بارخدایا ز عدد بیرون است
شکر إنعام تو هرگز نکند شکر گذار
این همه پرده که بر کردهٔ ما میپوشی
گر بتقصیر بگیری نگذاری دیار
نا امید از در لطف تو کجا شاید رفت
تاب قهر تو نداریم خدایا زنهار
فعلهای که ز ما دیدی و نپسندیدی
بخداوندی خود پرده بپوش ای ستار
سعدیا راست روان گوی سعادت بردند
راستی کن که بمنزل نرسد کج رفتار
۴۰ـ حیف از عمر گرانمایه که در لهو برفت
یا رب از هرچه خطا رفت هزار إستغفار
درد پنهان بتو گویم که خداوند منی
یا نگویم که تو خود مطلعی بر آسرار

(۱۳) در مدح اذکبانو

بس بگردید و بگردد روزگار
دل به دنیا در نه بندد هوشیار
ای که دستت میرسد کاری بکن
پیش ازان کز تو نیاید هیچ کار
اینکه در شاهنامه ها آورده اند
رستم و اسکندر و اسفندیار
تا بدانند این خداوندان ملک
کز بسی خلق است دنیا یادگار
این همه رفتند و ما ای شوخ چشم
هیچ نگرفتیم ازیشان اعتبار
ایکه وقتی نطفه بودی در شکم
وقت دیگر طفل بودی شیرخوار
مدتی بالا گرفتی تا بلوغ
سرو بالائی شدی سیمین عذار
همچنین تا مرد نام آور شدی
فارس میدان و مرد کارزار
آنچه دیدی بر قرار خود نماند
آنچه بینی هم نماند بر قرار
۱۰ - دیر و زود این شکل و شخص نازنین
خاک خواهد بود و آن خاکش غبار
گل بخواهد چید بیشک باغبان
ورنه چیند خود فرو ریزد ز بار
این همه هیچ است چون می بگذرد
تخت و بخت و امر و نهی و گیر و دار
نام نیکو گر بماند ز آدمی
به کزو ماند سرای زرنگار

سال دیگر را که میداند حساب
تا کجا رفت آنکه با ما بود پار
خفتگان بیچاره در خاک لحد
خفته اندر کلّه سر سوسمار
صورت زیبای ظاهر هیچ نیست
ای برادر سیرت زیبا بیار
هیچ میدانی خرد به یا روان
من بگویم گر بداری استوار
آدمی را عقل باید در بدن
ورنه جان در کالبد دارد حمار
پیش ازان کز دست تو بیرون برد
گردش گیتی زمام اختیار
۲۰ - گنج خواهی در طلب رنجی ببر
خرمنی می بایدت تخمی بکار
چون خداوندت بزرگی داد و حکم
خورده از خوردان مسکین درگذار
چون زبردستیت بخشید آسمان
زیر دستان را همیشه نیک دار
عذر کاران را خطا کاری ببخش
زینهاری را بجان ده زینهار
شکر نعمت را نکو میکن که حق
دوست دارد بندگان حق گذار
لطف او لطفی است بیرون از حساب
فضل او فضلی است بیرون از شمار
گر بهر موئی زبانی باشدت
شکر یک نعمت نگوئی از هزار
نام نیک رفتگان ضایع مکن
تا بماند نام نیکت بر قرار

ملک بانان را نشاید روز و شب
گاهی اندر خمر و گاهی در خمار
کام مسکینان و درویشان بر آر
تا همه کارت بر آرد کردگار
۳۰- با غریبان لطف بی اندازه کن
تا برندت نام نیکی در دیار
زور بازو داری و شمشیر تیز
گر جهان لشکر بگیرد غم مدار
از درون خستگان پرهیز کن
وز دعای مردم پرهیزگار
منجنیق آه مظلومان به صبح
سخت گیرد ظالمان را در حصار
با بدان بد باش و با نیکان نکو
جای گل گل باش و جای خار خار
دیو با مردم نیامیزد مترس
بل بترس از مردمان دیوسار
هر که دد یا مردم بد پرورد
دیر وزود از جان بر آرندش دمار
با بدان چندانکه نیکوئی کنی
قتل مار افسون نباشد جز بمار
ایکه داری چشم و عقل وگوش و هوش
پند من درگوش کن چون گوشوار
نشکند عهد من إلا سنگدل
نشنود قول من إلا بختیار
۴۰ پادشاهان را ثنا گویند و مدح
من دعائی میکنم درویش وار
سعدیا چندانکه میدانی بگو
حق نشاید گفتن إلا آشکار

هر کرا خوف و طمع درکار نیست
از خطا باکش نباشد وز تتار
دولت نوئین اعظم شهریار
باد تا باشد بقای روزگار
خسرو عادل امیر نامور
انکیانو سرور عالی تبار
منعما سعدی سپاس نعمتت
کی تواند گفت چون سعدی هزار
یا رب اندر کار ما کن یک نظر
پیش ازان کز ما نیاید هیچ کار

۱۴ ـ فی اُصول الحیاة وحصول الدرجات

به هیچ یار مده خاطر و بهیچ دیار
که بر و بحر فراخ است و آدمی بسیار
همیشه بر سگ شهری جفا و جور آید
از آنکه چون سگ صیدی نمی رود بشکار
نه در جهان گل روئی و سبزهٔ زنخی است
درختها همه سبزست و بوستان گلزار
چون ماکیان بدر خانه چند بینی جور
چرا سفر نکنی چون کبوتر طیار
ازین درخت چو بلبل بدان درخت خرام
بدام دل چه فرو ماندهٔ چو بوتیمار
زمین لگد خورد از گاؤ و خر بعلت آن
که ساکن است نه مانند آسمان دوار
گرت هزار بدیع الجمال پیش آرند
ببین و بگذر و خاطر بهیچ یک مسپار
مخالط همه کس باش تا بخندی خوش
نه پای بند یکی کز غمش بگرئی زار

چه لازمست یکی شادمان و من غمگین
یکی بخواب و من اندر خیال او بیدار
۱۰ - به خز و اطلس اگر وقتی اِلتفات کنی
بقدر کن که نه اطلس کمست در بازار
مثال اسپ و اُلاغند مردم سفری
نه چشم بسته و سر گشته همچو گاو عصار
کسی کند تن آزرده را به بند اسیر
کسی کند دل آسوده را بفکر فگار
چو طاعت آری و خدمت کنی و نشناسد
چرا خسیس کنی نفس خویش را مقدار
خنک کسی که بشب در کنار گیرد دوست
چنانکه شرط وصال است و بامداد کنار
وگر ببند بلای کسی گرفتاری
گناه نیست که بر خود گرفته دشوار
مرا که میوهٔ شیرین بدست می افتد
چرا نشانم بیخی که تلخی آرد بار
مثال گردن آزادگان و چنبر عشق
همان مثال پیاده است در کمند سوار
چو دوست جور کند بر من و جفا گوید
میان دوست چه فرق است و دشمن خونخوار
اگر زمین تو بوسد که خاک پای تو ام
مباش غره که بازیت میدهد عیار
۲۰ - گرت سلام کند دانه می نهد صیاد
ورت نماز برد کیسه می برد طرار
به اِعتماد وفا نقد عمر صرف مکن
که عنقریب تو بی زر شوی و او بیزار
براحت نفسی رنج پایدار مجوی
شب شراب نیرزد ببامداد خمار

به اول همه کاری تأمل اولی‌تر
بکن وگر نه پشیمان شوی در آخرکار
میان بطاعت و اخلاص و بندگی بستن
چه پیش خلق بخدمت چه پیش بت زنار
زمام عقل بدست هوای نفس مده
که گرد عشق نگردند مردم هشیار
من آزموده ام این رنج و دیده این سختی
ز ریسمان متنفر بود گزیدهٔ مار
چو دیده دید و دل از دست رفت چاره نماند
نه دل ز مهر شکیبد نه دیده از دیدار
طریق معرفت این است بی خلاف ولی
بگوش عشق موافق نیاید این گفتار
پیاده مرد کمند سوار نیست ولیک
چو اوفتاده بباید دویدنش ناچار
۳۰- شبی دراز درین فکر تا بوقت سحر
نشسته بودم و با نفس خویش در پیکار
که چند ازین طلب شهوت و هوا و هوس
چو کودکان و زنان رنگ و بوی و نقش و نگار
بسی نماند که روی از حبیب بر پیچم
وفای عهد ندانم گرفت دیگر بار
که سخت سست گرفتی و نیک و بد کردی
هزار نوبت ازین رای باطل استغفار
حقوق صحبتم آویخت دست در گردن
که حسن عهد فراموش کردی ای غدار
نگفتمت که چنین روز بگسلی پیمان؟
مکن که ز اهل مروت نیاید این کردار
کدام دوست بتابد رخ از محبت دوست
کدام یار به پیچد سر از مودت یار؟

فراق را دلی از سنگ سخت تر باید
ندام صبر که بر میکنی دل از دلدار؟
هر آنکه مهر گلی در دلش قرار گرفت
روا بود که تحمل کند جفای هزار
هوای دل نتوان پخت بی تعنت خلق
چنانکه گل نتوان چید بی تحمل خار
درم چه باشد و دینار و دین و دنیا و سر
چو دوست دست دهد هرچه هست هیچ انگار
بدانکه دشمنت اندر قفا سخن گوید
دلت دهد که دل از دوست برکنی زنهار
دهان خصم و زبان حسود نتوان بست
رضای دوست بدست آر و دیگران بگذار
نگویمت که بر آزار دوست دل خوش کن
که خود ز دوست متصور نمیشود آزار
دگر مگوی که من ترک عشق خواهم گفت
که قاضی از پس اِقرار نشنود اِنکار
ز بحر طبع تو اِمروز در معانی عشق
همه سفینهٔ در میرود به دریابار
هر آدمی که نظر با یکی ندارد و دل
به صورتی ندهد صورتی است بر دیوار
مرا فقیر مپندار و نیک مرد مگوی
که عاقلان نکنند اِعتماد بر پندار
فراخ حوصلهٔ تنگ دست نتواند
که سیم و زر کند اندر هوای دوست نثار

ترا که مالک دینار نیستی سعدی
طریق نیست مگر زهد مالک دینار

(۱۵)ـ در حقیقت و انجام آرزوهای خام

ای دل بکام خویش جهانرا تو دیده گیر
دروی هزار سال چو نوح آرمیده گیر
بستان و باغ ساختن گیر اندرو بسی
ایوان و قصر سر بفلک بر کشیده گیر
هر نعمتی که هست بعالم تو خورده گیر
هر لذتی که هست سراسر چشیده گیر
چون پادشاه عدل ابر تخت سلطنت
صد جامهٔ حریر بدولت دریده گیر
هر گنج و هر خزانه که شاهان نهاده اند
آن گنج و آن خزانه بچنگ آوریده گیر
هر ماهرو که هست در ایام روزگار
آنرا بناز در بر خود آوریده گیر
آواز رود و بربط و نای و سرود چنگ
وین طنطنه که بشنوی هم شنیده گیر
در آرزوی آب حیاتی تو هر زمان
مانند خضر گرد جهان در دویده گیر
تو همچو عنکبوتی و حال جهان مگس
چون عنکبوت گرد مگس بر تنیده گیر
گیرم ترا که مال ز قارون فزون شود
عمرت بعمر نوح پیمبر رسیده گیر
چندین هزار اطلس و کمخاب روزگار
پوشیده در تنعم و آنگه دریده گیر
روز پسین که هیچ نماند بجز دریغ
صدبار پشت دست بدندان گزیده گیر

سعدی تو نیز ازین قفس تنگنای دهر
روزی قفس شکسته و مرغش پریده گیر

(۱۶) فی الموعظة والنصیحة

توانگری نه بمال ست پیش اهل کمال
که مال تا لب گورست و بعد ازآن اعمال
من آنچه شرط بلاغ است باتو میگویم
تو خواهی از سخنم پند گیر خواه ملال
محل قابل و آنگه نصیحت قائل
چو گوش هوش نباشد چه سود حسن مقال
نصیحت همه عالم چو باد در قفس است
بگوش مردم نادان و آب در غربال
به چشم وگوش و دهان آدمی نباشد شخص
که هست صورت دیوار را همین تمثال
دل ای حکیم درین معبر هلاک مبند
که اعتماد نکردند بر جهان عقال
چنان بلطف همی پرورد که مروارید
دگر بقهر چنان خورد میکند که سفال
مکن به چشم ارادت نگاه در دنیا
که پشت مار بنقش است و زهر او قتال
به عمر عاریتی هیچ اعتماد مکن
که پنج روز دگر میرود به استعجال
۱۰- برفت عمر نرفتیم راه شرط ادب
به راستی که ببازی برفت چندین سال
کنون که رغبت خیرست و روز طاعت نیست
دریغ نقد جوانی که صرف شد به محال
زمان توبه و عذرست و وقت بیداری
برآر دست دعائی و رو بخاک بمال
وصال حضرت جان آفرین مبارکباد
که دیر و زود فراق افتد اندرین آوصال

بزیر بار گنه گام بر نمی گیرم
نه زیر بار به آهستگی رود حمال
چنان شده است که دیگر امید خیر نماند
مگر بعفو خداوند منعم متعال
نه آفتاب وجود ضعیف انسان را
که آفتاب فلک را ضرورتست زوال
کنون هوای عمل میپزد کبوتر نفس
که دست جور زمانه نه پر گذاشت نه بال
چنان شدم که به انگشت می نمایندم
نماز شام که بر بام میروم چو هلال
بزرگوار خدایا به حق مردانی
که عارفان جمیل اند و عاشقان جمال
۲۰ - مبارزان طریقت که نفس بشکستند
بزور بازوی تقوی و «للحروب رجال»
یقدسون له بالخفی و الاعلان
یسبحون له بالغدو و الآصال
مراد نفس ندادند ازین سرای غرور
که صبر پیش گرفتند تا بوقت مجال
قفا خورند و ملامت کشند و خوش باشند
شب فراق به امید بامداد وصال
به سر سینهٔ این دوستان علی التفصیل
که دست گیری و رحمت کنی علی الاجمال
رهی نمی برم وچارهٔ نمی دانم
بجز محبت مردان مستقیم احوال
مرا بصحبت نیکان امید بسیارست
که مایه‌داران رحمتی کنند بر بطال
بود که صدر نشینان بارگاه قبول
نظر کنند به بیچارگان صف نعال

توقع است ز انعام دائم المعروف
ز بهر آنکه نه امروز میکند افضال
همیشه در کرمش بوده ایم و در نعمش
از آستان مربی کجا روند اطفال
۳۰ـ سوال نیست مگر بر خزانهٔ کرمش
سوال نیز چه حاجت که عالم است بحال
من آن ظلوم و جهولم که هم تو فرمودی
چه آید از ضعفا ای کریم و ز جهال
مرا تحمل باری چگونه دست دهد
که آسمان و زمین بر بتافتند و جبال
ختام عمر خدایا بفضل و رحمت خویش
بخیر کن که همین است غایة الاعمال
ثنای حضرت عزت نمیتوانم گفت
که ره نمیبرد آنجا قیاس و وهم و خیال

بر آستان عبادت وقوف کن سعدی
که وهم منقطع است از سرادقات جلال

(۱۷) فی مدح الصاحب علاء الدین الجوینی

هر آدمی که نظر با یکی ندارد و دل
بصورتی ندهد صورتی است لا یعقل
اگر همین خور و خوابست حاصل از عمرت
به هیچ کار نیاید حیات بی حاصل
ازانکه من به تأمل ازو گرفتارم
هزار حیف بر آن کس که بگذرد غافل
نظر برفت و دل اندر کمند شوق بماند
خطا کنند سفیهان بوعده ای عاقل
ندانم از چه گل است آن نگار یغمائی
که خط کشید بر اوصاف نیکوان چگل

بدین کمال ندارند حسن در کشمیر
چنین بلیغ ندانند سحر در بابل
ز خال مشکین بر خد آحمرش گوئی
نهاده اند بر آتش بنام من فلفل
سر عزیز که سرمایهٔ وجود من است
فدای خاک وی ار قاطع است وگر واصل
ز هرچه هست گریزست ناگزیر از دوست
ز دوست مگسل و از هرچه در جهان بگسل
۱۰- دوای درد مرا ای طبیب می نکنی
مگر تو نیز فرومانده‌ٔ درین مشکل
هزار کشتی بازرگان درین دریا
فرو رود که نه بینند تخته بر ساحل
جهانیان به مهمات خویش مشغولند
بروی تو شغلی است از جهان شاغل
که من به حسن تو ماهی ندیده ام طالع
که من به قد تو سروی ندیده ام مائل
بدوستی که ندارم ز کید دشمن باک
وگر به تیغ بود درمیان ما فاصل
مرا و خار مغیلان به حال خود بگذار
که دل نمی رود ای ساربان ازین منزل
شتر بجهد و جفا بر نمی تواند خاست
که بار عشق تحمل نمی کند محمل
بخون سعدی اگر تشنهٔ حلالت باد
که در شریعت ما حکم نیست بر قاتل
تو گوش هوش نکردی که دوش میگفتم
ز روزگار مخالف شکایتی با دل
که آب حسرتم از سرگذشت و پای خلاص
به استعانت دستی توان کشید از گل

۲۰ - چه گفت گفت ندانستمه که هشیاران
چه گفته اند که از مقبلان شوی مقبل
تو آن نئه که بهر در سرت فرود آید
نه جای همت عالی است پایهٔ نازل
پناه میبرم از جهل عالمی به خدای
که عالمست بمقدار خویشتن جاهل
نظر به عالم صورت مکن که طائفهٔ
بچشم خلق عزیزند و از خدای خجل
کسان درخت نشانند و دانه افشانند
بشرط آنکه ببینند مزرعی قابل
به هیچ خلق نباید که قصه پردازی
مگر به صاحب دیوان عالم و عادل
نه زان سبب که مجالی و منصبی دارد
بدین قدر نتوان گفت مرد را فاضل
ازان سبب که دل و دست جود او باشد
چو ابر برهمه عالم ز رحمت شامل
ز بسکه اهل هنر را بزرگ کرد و نواخت
بسی نماند که هر ناقصی شود کامل
مثال قطرهٔ باران و ابر آزاری
که کرد هر صدفی را به لؤلوئی حامل
۳۰ سپهر منصب و تمکین علاء دولت و دین
سحاب رأفت و باران رحمت وابل
که در فضائل او جای حیرتست و وقوف
که هر کدام یکی را بیان کند قایل
خبر بنقل شنیدم و مخبرش دیدم
ورای آنکه ازو نقل میکند ناقل
کف کریم و عطای عمیم او نه عجب
که ذکر حاتم و آمثال او کند باطل

به دستگیری افتادگان و محتاجان
چنانکه دوست به امداد دوستان مائل
چو رعب پایهٔ عالیش سایه اندازد
به رفق باز رود پیش دهشت عاجل
امید هست که در عهد جود و انعامش
چنان شود که منادی کنند بر سائل
کدام سائل ازین موهبت شود محروم
که همچو بحر محیط است برجهان شامل
هزار سعدی اگر دائمش ثنا گویند
هزار چند ازان مستوجب است و مستأهل
بدور عدل تو ای نیکنام نیک انجام
خدا براست بر آفاق نعمتی طائل
همین طریق نگهدار و خیر کن امروز
ببوی رحمت فردا عمل کند عامل
کسی که تخم نکارد چه دخل بردارد
بپاش دانهٔ عاجل که بر خوری آجل
تونیک بخت شوی در عیان وگرنه بس است
خدای عز و جل رزق خلق را کافل
ثنا و طول بقا هیچ فائده نکند
که در مواجه گویند راکب و راجل
بلی ثنای جمیل آن بود که در خلوت
دعای خیر کنندش چنانکه در محفل
بنای ملک نهاده است بر سلامت عام
چنانکه عالی بنیان نهاده بر ساحل
همیشه دولت و بخت رفیق باد و قرین
مراد و مطلب دنیا و آخرت حاصل

(۱۸) در ذکر توبهٔ امیر سیف الدین محمد

شکر و فضل خدای عز و جل
که امیر بزرگوار آجل
شرف خاندان دولت و ملک
خانه تحویل کرد و خرقه بدل
دیوش از راه معرفت میبرد
ملکش بانگ زد که لاتفعل
نیک بختان به رحمت ماضی
نفروشند عیش مستقبل
حاصل لهو و لعب دنیا چیست
نام زشت و خمار و جنگ و جدل
جای دیگر نعیم بار خدای
چشمهٔ سلسبیل و جوی عسل
حیف بر خویشتن کند نادان
زخم بر خویشتن زند منبل
نه تو باز آمدی که باز آورد
حسن توفیقت از خطا و زلل
غرقه را تا یکی نگیرد دست
نتوان بر آمدن ز وحل
۱۰-تا نگوئی آنا الذی آسعی
ای برادر هوالذی یقبل
بندگان سر کشند و باز آیند
دست اقبال سیف دین و دول
همه شمع اند پیش این خورشید
همه پروانه گرد این مشعل
لا جرم چون سطاره راست بود
نتواند که کج رود جدول

فکر من چیست پیش همت او
نحل کوته بود بپای جبل
زحل و مشتری چنان نگرند
پایه قدرت ای بزرگ محل
که یکی را زبن نگاه کند
بتأمل به مشتری و زحل
سعدیا قصه ختم کن بدعا
ان خیرالکلام قل و دل
دوستانت چو بوستان بادند
دشمنانت ز بیخ مستأصل
همه کامی و دولتی داری
چه دعا گویم ای امیر اجل
۲۰ ــ دشمنت خود مباد و گر باشد
دیده بر دوخته به تیر اجل

(۱۹) فی مدح انکیانو

بسی صورت بگردیدست عالم
ازین صورت بگردد عاقبت هم
عمارت با سرای دیگر انداز
که دنیا را آساسی نیست محکم
مثال عمر سر بر کرده شمعی است
که کوته باز میباشد دمادم
و یا برف گدازان بر سر کوه
کزو هر لحظه جزوی میشود کم
بسا خاکا بزیر پای نادان
که گر بازش کنی دستیست و معصم
نه چشم طامع از دنیا شود سیر
نه هرگز چاه پر گردد به شبنم

گل فرزند آدم خشت گردید
ذمی خسپد دل فرزند آدم
به سیم و زر نکو نامی بدست آر
منه برهم که بر گیرندش از هم
فریدون را سرآمد پادشاهی
سلیمان را برفت از دست خاتم
۱۰- ذه نیشی میزند دوران گیتی
که آنرا تا قیامت هست مرهم
وفاداری مجوی از دهرخونخوار
محالست انگبین در کام آرقم
به نقل از اُوستادان یاد دارم
که شاهان عجم کیخسرو و جم
ز سوز سینه فریاد خواهان
چنان پرهیز کردندی که از سم
که موران چون بگرد آیند بسیار
بتنگ آید روان در حلق ضیغم
سخن را روی در صاحبدلان است
نگویند از حرم اِلا به محرم
حرامش باد ملک و پادشاهی
که پیشش مدح گویند از قفا ذم
عروس زشت زیبا کی توان کرد
وگر بر خود کند دیبای معلم
اگر مردم همین بالا و ریش اند
به نیزه نیز بر بسته است پرچم
سخن شیرین بود پیر کهن را
ندانم بشنود نوئین اعظم
۲۰- جهان سالار عادل انکیانو
سپهدار عراق و ترک و دیلم

که روز بزم بر تخت کیانی
فریدون است و روز رزم رستم
چنین پند از پدر نشنیده باشی
آلا گر هوشیاری بشنو از عم
چو یزدانت مکرم کرد و مخصوص
چنان زی درمیان خلق عالم
که گر وقتی مکان پادشاهیت
نباشد همچنان باشی مکرم
نه هرکس حق تواند گفت گستاخ
سخن ملکی است سعدی را مسلم
مقامات از دو بیرون نیست فردا
بهشت جاودانی یا جهنم
مدامت بخت و دولت همنشین باد
بدولت شادمان از بخت خرم
بدست راست قید باز آشهب
بدست چپ عنان خنگ آدهم
مه و سالت مبارک باد و میمون
سعادت همره و اقبال همدم
۳۰ - محرم بر حسود ملک و جاهت
که ماند زنده تا دیگر محرم

(۲۰) فی مدح سلجوق شاه

خدای را چه توان گفت شکر فضل و کرم
بدین کرم که دگر باره کرد بر عالم
بدور دولت سلجوق شاه سلغر شاه
خدایگان معظم آتابک آعظم
سر ملوک جهان پادشاه روی زمین
خلیفهٔ پدر و عم به اتفاق امم

زمین فارس دگر فر آسمان دارد
بماه طلعت شاه و ستارگان حشم
یکی بحضرت او داغ خادمی بر روی
یکی بخدمت او دست بندگی بر هم
به قبلهٔ کرمش روی نیک خواهان راست
بخدمت قدمش پشت پادشاهان خم
هنوز کوس بشارت تمام نازده بود
که تهنیت ز دیار عرب رسید و عجم
ز سر نهادن گردن کشان و سالاران
بر آستان جلالش نمانده جای قدم
سپاس بار خدائی که شکر نعمت او
هزار سال کم از حق او بود یکدم
۱۰ - خوش است بر دل آزادگان جراحت دوست
بحکم آنکه همش دوست می نهد مرهم
شب فراق بروز وصال حامله بود
آلم خوش است به اندیشهٔ شفای آلم
دگر خلاف نباشد میان آتش و آب
دگر نزاع نباشد میان گرگ و غنم
ز سایهٔ علم شیر پیکرت نه عجب
که لرزه بر تن شیران فتد چو شیر علم
اگر دو دیدهٔ دشمن نمی تواند دید
که دوستان همه شادند گو بمیر از غم
وجود هر که نخواهد دوام دولت تو
اسیر باد بزندان ساکنان عدم
شها بخون عدو ریختن شتاب مکن
که خود هلاک شود از حسد بخون شکم
هر آنکه چون قلمت سر بحکم بر ننهد
دو نیمه باد سرش تا بسینه همچو قلم

چنان بعدل تو مشتاق بود دولت و ملک
که تشنگان به فرات و پیادگان به حرم
بحلق خلق فرو رفت شربت شیرین
زدند بر دل بدگوی ضربتی محکم
۲۰- جهان نماند و آثار مملکت ماند
بخیر کوش و صلاح و بعدل کوش و کرم
که ملک و دولت ضحاک بیگناه آزار
نماند و تا بقیامت برو بماند رقم
خطای بنده نگیری که مهتران و ملوک
شنیده اند نصیحت ز کهتران خدم
خنک کسی که پس از وی حدیث خیر کنند
که جز حدیث نمی ماند از بنی آدم
بدولتت همه اُفتادگان بلند شدند
چو آفتاب که بر آسمان برد شبنم
مگر کمینه آحاد بندگان سعدی
که سعیش از همه بیش است وحظش از همه کم
همیشه خرمیت باد و خیر باد که خلق
نبوده اند در ایام کس چنین خرم
سری مباد که بر خاک بندگی تو نیست
و گر بود بسر نیزه باد چون پرچم

[۲۱] فی مدح اِیل خان

این منتی بر اهل زمین بود ز آسمان
وین رحمت خدای جهان بود در جهان
تا گردنان روی زمین منزجر شدند
گردن نهاده بر خط فرمان اِیل خان
أقصای بر و بحر بتائید عدل او
آمد ز تیغ حادثه در بارهٔ امان

بوی چمن بر آمد و برف جبل گداخت
گل با شگفتن آمد و بلبل به بوستان
آن دور شد که ناخن درنده تیز بود
و آن روزگار رفت که گرگی کند شبان
بر بقعهٔ که چشم إرادت کند خدای
فرمان دهی کند ز بر خلق مهربان
شاهی که عرض لشکر منصور اگر دهد
از قیروان سپه بکشد تا بقیروان
گر تاختن به لشکر سیاره آورد
از هم بپوشند ثریا و فرقدان
سلطان روم و روس بمنت دهد خراج
جیپال هند و سند بگردن کشد قلان
ملکی بدین سیاقت و حکمی بدین نسق
ننوشته اند بر همه شهنامه داستان
ای پادشاه مشرق و مغرب به إتفاق
یک کمترین بندهٔ تو پادشه نشان
حق را بروزگار تو بر خلق منتی است
کاندر حساب خلق نیاید حساب آن
در روی دشمنان تو تیری نپوفتاد
کز هیبت تو پشت ندادند چون کمان
هر کو به بندگیت کمر بست تاج یافت
ننهاده مدعی سر و بر سر نهاده جان
با شیر پنجه کردن روبه نه عقل بود
باطل خیال بست و خلاف آمدش گمان
سر بر سنان نیزه نکردیش روزگار
گر سر به بندگیت نهادی بر آستان
کنجشک را چو دانه روزی تمام شد
از پیش باز باز نیاید به آشیان

گردون سنان قهر بباطل نمی زند
إلا کسی که خود بزند سینه بر سنان
إقبال نا نهاده بکوشش نمی دهند
بر بام آسمان نتوان شد به نردبان
۲۰ - بخت بلند باید و پس کتف زورمند
بی شرطه خاک بر سر ملاح و بادبان
هر نوبتی نظر بیکی میکند سپهر
هر مدتی زمین بیکی میدهد آمان
بیخی نشان که دولت باقیت بر دهد
کاین باغ عمر گاه بهارست و گه خزان
ای پادشاه روی زمین دور از آن تست
اندیشه تقلب دوران کن و زمان
چون کام جاودان متصور نمی شود
خرم کسی که زنده کند نام جاودان
نادان که بخل میکند و گنج می نهد
مزدور دشمن است تو بر دوستان فشان
یا رب تو هرچه رای صوابست و فعل خیر
اندر دل وی افگن و بر دست وی بران
آهوی طبع بنده چنین مشک می دهد
کز پارس میبرند به تاتارش ارمغان
بیهوده بر بسیط زمین این سخن نرفت
مردم نمی برند که خود میرود روان
سعدی دلاوری و زبان آوری مکن
تا عیب نشمرند بزرگان خورده‌دان
۳۰ - گر در عیار نقد ترا بر محک زنند
بسیار زر که مس بدر آید به اِمتحان
لیکن بحکم آنکه خداوند معرفت
داند که بوی خوش نتوان داشتن نهان

گر چون بنفشه سر بسخن بر نمیکنم
فکر از دلم چو لاله بدر میکند زبان

چون غنچه عاقبت لبم از یکدگر برفت
تا چون شگوفه پر زر سرخم کنی دهان

یا رب دعای پیر و جوانت رفیق باد
تا آن زمان که پیرشوی دولتت جوان

دستت ملوک لازم فتراک دولتت
چون پای در رکاب نهی بخت همعنان

در اهتمام صاحب صدر بزرگوار
فرمان روای عالم و علامهٔ جهان

آکفی الکفاة روی زمین شمس دین و ملک
جانب نگاهدار خدای و خدایگان

صدرجهان و صاحب صاحبقران که هست
قدر مهان روی زمین پیش او کهان

گر مقتضی به جود نبودی نگفتمی
با بحر کف او خبر بحر و اسم کان

۴۰ - نظم مدیح او نه به اندازهٔ من است
لیکن رواست نظم لآلی به ریسمان

ای آفتاب ملک بسی روزها بتاب
وی سایهٔ خدای بسی سالها بمان

خالی مباد گلشن خضرای مجلست
ز آواز بلبلان سخنگوی مدح خوان

تا بر درت برسم بشارت همی زنند
دشمن بچوب تا چو دهل بر کشد فغان

۲۲ فی مدح الصاحب السعید شمس الدین حسین

ای معافل را بدیدار تو زین
طاعتت بر هوشمندان فرض عین
آسمان در زیر پای همتت
بر زمین مالیده فرق فرقدین
از مقامت تا ثریا آنچنان
کز ثریا تا ثری فرق است و بین
ای نهاده پای رفعت بر فلک
وی ربوده گوی عقل از اعقلین
کاش اِبن مقله بودی در حیات
تا بمالیدی خطت بر مقلتین
در تو نتوان گفت جز اوصاف نیک
ور کسی گوید جز این میلست و مین
ای کمال نیک مردی بر تو ختم
نیکنامی منتشر در خافقین
عالم و عادل امیر شرق و غرب
سرور آفاق شمس الدین حسین
کز بهای طلعتش چون آفتاب
می درخشد نور بین الحاجبین
۱۰- ماه و پروین را نگر در قدر او
همچنان کز بطن ماهی در بُطین
آنکه بیرون از ثنا و حمد او
بر سخندانان بسی غین است و شین
عقل را پرسیدم اندر عهد او
هیچ دشمن کام یابد؟ گفت آین؟
پنجهٔ شیران نیارد کرد تیز
ور هزاران مکر دارد بوالحصین

آنکه چندین منت ازوی برمن است
چون نگویم شکر او و "الشکر دین"
تا نه پنداری که مشغولم ز ذکر
یا ز خدمت غافلم یک طرفة عین
تا بگردون بر درخشند اختران
تا بگیتی بر بتابد نیّرین
جاودان در بارگاهت عیش باد
تا بگردون میرسد آواز قین
بخت را با دوستانت اتفاق
چرخ را با دشمنانت حرب و حین
ابر رحمت بر تو باران سال و ماه
روح و راحت بر روان والدین
۲۰ - نامت اندر مغرب و مشرق روان
چشم بد دور از تو بعد المشرقین

(۲۳) فی النصائح و المواعظ

ای نفس اگر بدیدهٔ تحقیق بنگری
درویشی اختیار کنی بر توانگری
ای پادشاه وقت چو وقتت فرا رسد
تو نیز با گدای محلت برابری
گر پنج نوبتت بدر قصر میزنند
نوبت بدیگری بگذاری و بگذری
دنیا زنی است عشوه ده و دلستان
با کس بسر نمی برد او عهد شوهری
آهسته رو که بر سر بسیار مردم است
این چرم خاک را که تو امروز بر سری
آبستنی که این همه فرزند زاد و کشت
دیگر که چشم دارد از و مهر مادری

این غول روی بستهٔ کوته نظر فریب
دل می برد به غالیه اندود چادری
هاروت را که خلق جهان سحر ازو برند
در چه فگند غمزهٔ خوبان به ساحری
مردی گمان مبر که به سرپنجه است و زور
با نفس اگر بر آئی دانم که شاطری
۱۰- با شیرمردیت سگ ابلیس صید کرد
ای بی هنر بمیر که از گربه کمتری
هشدار تا نیفگندت پیروی نفس
در ورطهٔ که سود ندارد شناوری
سر در سر هوا و هوس کردهٔ و باز
در کار آخرت کنی اندیشه سرسری
دنیا به دین خریدنت از بی بصارتیست
ای بد معاملت به همه هیچ مبخری
تا جان معرفت نکند زنده ات به شخص
نزدیک عارفان تو چو حیوان سحقری
بس آدمی که دیو به زشتی غلام اوست
در صورتش نماید زیبا تر از پری
گر قدر خود بدانی قربت فزون شود
نیکو نهاد باش که پاکیزه جوهری
چندت نیاز و آز دواند به بر و بحر
بشناس قدر خویش که دریای گوهری
پیداست قطرهٔ که به قیمت کجا رسد
لیکن چو پرورش بودت دانهٔ دری
گر کیمیای دولت جاوید آرزوست
بشناس قدر خویش که گوگرد احمری
۲۰- ای مرغ پای بسته بدام هوای نفس
کی بر هوای عالم روحانیان پری

باز سفید روضهٔ أُنسی چه فائده
کاندر طلب چو بال بریده کبوتری
چون بوم بد خبر مفکن سایه بر خراب
در اوج سدره کوش که فرخنده طائری
آن راه دوزخ است که اِبلیس می رود
بیدار باش تا پی آواره نسپری
در صحبت رفیق بدآموز همچنان
کاندر کمند دشمن آهیخته خنجری
راهی بسوی عاقبت خیر می رود
راهی بسوی هاویه اکنون مخیری
گوشت حدیث میشنود هوش بی خبر
در حلقهٔ بصورت و چون حلقه هر دری
دعوی مکن که بر ترم از دیگران بعلم
چون کبر کردی از همه دونان فروتری
از من بگوی عالم تفسیر گوی را
گر در عمل نکوشی نادان مقصری
بار درخت علم ندانم مگر عمل
با علم اگر عمل نکنی شاخ بی بری
۳۰- از صد یکی بجای نیاورده شرط علم
وز حب جاه در طلب علم دیگری
علم آدمیت است و جوانمردی و ادب
ورنه ددی بصورت اِنسان مصوری
هر علم را که کار نبندی چه فائده
چشم از برای آن بود آخر که بنگری
امروز غرهٔ بفصاحت که در حدیث
هر نکته را هزار دلائل بیاوری
فردا فصیح باشی در موقف حساب
گر علتی نگوئی و عذری نیاوری

ور صد هزار عذر بگوئی گناه را
مرشوی کرده را نبود زیب دختری
مردان به سعی و رنج بجائی رسیده اند
تو بی هنر کجا رسی از نفس پروری
ترک هواست وادی دریای معرفت
عارف بذات شو نه به دلق قلندری
در کم ز خویش به حقارت نظر مکن
گر بهتری بمال بگوهر برابری
ور بی هنر بمال کنی فخر بر حکیم
کون خرت شمارد اگر گاو عنبری
۴۰- فرمانبر خدا و نگهبان خلق باش
این هر دو قرن اگر بگرفتی سکندری
عمری که میبرود بهمه حال جهد کن
تا در رضای خالق بیچون بسر بری
مرگ اینک اژدهای دمانست پیچ پیچ
لیکن چه غم ترا که بخواب خوش اندری
فارغ نشستهٔ بفراخی و کام دل
باری ز تنگنای لحد یاد ناوری
باری گرت بگور عزیزان گذر بود
از سر بنه غرور کیانی و سروري
کانجا بدست واقعه بینی خلیل وار
در هم شکسته صورت بتهای آذری
فرق عزیز پهلوی نازک نهاده تن
مسکین بخشتنا بالشی و خاک بستری
تسلیم شو گر اهل تمیزی که عارفان
بردند گنج عافیت از کنج صابری
فرزند بنده ایست خدا را غمش مخور
تو کیستی که به ز خدا بنده پروری

در شعر های دفتر سعدی به بین اگر
احیاءِ فارسی بودت آرزو گهی

در مدبرست رنج زیادت چه میبری
۵۰- پیش از من و تو بر رخ جانها کشیده اند
طغرای نیک بختی و نیل بد اختری
آنرا که طوق مقبلی اندر ازل خدای
روزی نکرد چون نکشد غل مدبری ؟
زنهار پند من پدرانه است گوش دار
بیگانگی مورز که در دین برابری
ننگ از فقیر اشعث و اغبر مدار از آنکه
در وقت مرگ اشعث و در گور اغبری
دامن مکش ز صحبت ایشان که در بهشت
دامن کشان سندس و خضرند و عبقری
روزی زمین به طلعت ایشان منورست
چون آسمان به زهره و خورشید و مشتری
در بارگاه خاطر سعدی خرام اگر
خواهی ز پادشاه سخن داد شاعری
گه گه خیال در سرم آید که این منم
ملک عجم گرفته به تیغ سخنوری ؟
بازم نفس فرو رود از هول اهل فضل
با کف موسوی چه زند سحر سامری
شرم آید از بضاعت بی قیمتم ولیک
در شهر آبگینه فروش است و جوهری



(۲۴) فی المواعظ والنصایح

ای که پنجاه رفت و در خوابی
مگر این پنج روز دریابی
تا کی این باد کبر و آتش خشم
شرم بادت که قطرهٔ آبی
کهل گشتی و همچنان طفلی
شیخ گشتی و همچنان شابی
تو بیازی نشسته وز چپ و راست
میرود تیر چرخ پر تابی
تا درین گله گوسفندی هست
نه نشیند اجل ز قصابی
تو چراغی نهاده بر ره باد
خانه در ممر به سیلابی
گر به رفعت سپهر کیوانی
ور به حسن آفتاب و مهتابی
ور به مشرق روی به سیاحی
ور به مغرب روی به جلابی
ور به نمکین ابن عفانی
ور به نیروی ابن خطابی
۱۰ - ور به نعمت شریک قارونی
ور به قوت عدیل سهرابی
ور میسر شود که سنگ سیاه
زر خالص کنی به قلابی
ور به مردی ز باد در گذری
ور به شوخی چو برق بشتابی
ملک الموت را به حیله و فن
نه توانی که پنجه بر تابی

منتهای کمال نقصان است
گل بریزد بوقت سیرابی
تو که مبدأ و مرجعت این است
نه سزاوار کبر و اعجابی
خشت بالین گور یاد آور
ای که سر بر کنار احبابی
خفتنت زیر خاک خواهد بود
ای که در خوابگاه سنجابی
بانگ طبلت نمی کند بیدار
تو مگر مردهٔ نه در خوابی
۲۰ ـ بس خلائق فریفتست این سیم
که تو لرزان برو چو سیمابی
بس جهان دیده این درخت کهن
که تو پیچان برو چو لبلابی
بس بگردید و بس بخواهد گشت
بر سر ما سپهر دولابی
تو ممیز به عقل و ادراکی
تو مکرم به جاه و انسابی
ابلهی صد دبیقی و دیبا
گر بپوشد خریست عنابی
نقش دیوار خانهٔ تو هنوز
گر همین صورتی و القابی
ای مرید هوای نفس حریص
تشنه بر نهر همچو جلابی
قیمت خویشتن خسیس مکن
که تو در اصل جوهر نابی

دست و پائی بزن به چارهٔ جود
که عجب درمیان غرقابی
عهدهای شکسته را چه طریق
چاره هم توبه است و شتابی
بر در بی‌نیاز نتوان رفت
جز به مستغفری و آوابی
۳۰- تو در خلق میزنی همه وقت
لاجرم بی نصیب ازین بابی
کی دعای تو مستجاب شود
که به یک روی در دو محرابی ؟
یارب از جنس ما چه خیر آید
تو کرم کن که رب اربابی
غیب دان و لطیف و بی چونی
ستر پوش و کریم و توابی
سعدیا راستی ز خلق مجوی
چون تو در نفس خود نمی یابی
جای گریه است بر مصیبت پیر
چو تو کودک هنوز لعابی
باهمه عیب خویشتن شب و روز
در تکاپوی عیب اصحابی
گر همه علم عالمت باشد
بی عمل مدعی و کذابی
پیش مردان آفتاب صفت
به اضافت چو کرم شب تابی
پیر گشتی و ره ندانستی
تو نه پیری که طفل کتابی

(۳۵) فی مدح اتابک ابوبکر سعد

به نوبت اند ملوک اندرین سپنج سرای
کنون که نوبت تست ای ملک بعدل گرای
چه دوستی کند ایام اندک بخشش
که بار باز پسین دشمنی است جمله ربای
چه مایه برسر این ملک سروران بودند
چو دور عمر بسر شد در آمدند از پای
تو مرد باش و ببر با خود آنچه بتوانی
که دیگرانش به حسرت گذاشتند بجای
درم به جور ستانان و زر به زینت ده
بنای خانه کنانند و بام قصر آرای
به عاقبت خبر آمد که مرد ظالم مرد
به سیم سوختگان زرنگار کرده سرای
بخور مجلسش از نالهای دود آمیز
عقیق زیورش از دیدهای خون پالای
نیاز باید و طاعت نه شوکت و ناموس
بلند بانگ چه سود و میان تهی چو درای
دو خصلت اند نگهبان ملک و یاور دین
بگوش جان تو پند آرم این دو گفت خدای
یکی که گردن زور آوران بقهر بزن
دوم که از در بیچارگان بلطف درای
به تیغ و طعنه گرفتند جنگ جویان ملک
تو بر و بحر گرفتی بعدل و همت و رای
چو همت است چه حاجت بگرز مغفر کوب
چو دولت است چه حاجت بتیر جوشن خای
به چشم عقل من این خلق پادشاهانند
که سایه بر سر ایشان فگندهٔ چو همای
سماع مجلست آواز ذکر و قرآن است
نه بانگ مطرب و آواز چنگ و نالهٔ نای

عمل بیار که رخت سرای آخرت است
نه عود سوز به کار آیدت نه عنبرسای
کف نیاز بحق بر کشا و همت بند
که دست فتنه به بندد خدای کار کشای
بداد فتنه بدان لاجرم که در مثل است
که مار دست ندارد ز قتل مارافسای
هر آن کست که به آزار خلق فرماید
عدوی مملک است آن به کشتنش فرمای
به کامهٔ دل دشمن نشیند آن مغرور
که نشنود سخن دشمنان دوست نمای
اگر توقع بخشایش خدایت هست
به چشم عفو و کرم بر شکستگان بخشای
دیار مشرق و مغرب بگیر و جنگ مجوی
دلی بدست کن و زنگ خاطری بزدای
گرت به سایه در آسایشی به خلق رسد
بهشت بروی و در سایهٔ خدا آسای
نه گویمت چو زبان آوران رنگ آمیز
که ابر مشک فشانی و بحر گوهر زای
نه کاهد آنچه نوشت است عمر و نفزاید
پس اینچه فائده گفتن که تا به حشر بپای
مزید رفعت دنیا و آخرت طلبی
بعدل و عفو و کرم کوش و در صلاح افزای
به روز حشر که فعل بدان و نیکان را
جزا دهند به مکیال نیک و بد پیمای
جریدهٔ گنهت عفو باد و توبه قبول
سپید نامه و خوشدل به عفو بار خدای
به طعنهٔ زده باد آنکه بر تو بد خواند
که بار دیگرش از سینه بر نیاید وای

(٢٦) فی الموعظة و النصیحة

دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی
زنهار بد مکن که نکردہ است عاقلی
این پنج روزہ مهلت آیام آدمی
آزار مردمان نکند جز مغفلی
باری نظر بحال عزیزان رفتہ کن
تا مجمل وجود بہ بینی مفصلی
آن پنجۀ کمان کش و انگشت خط نویس
هر بندی اوفتادہ بہ جائی و مفصلی
درویش و پادشاہ نہ شنیدم کہ کردہ اند
بیرون ازین دو لقمۀ روزی تناولی
زان گنجهای نعمت و خروارهای مال
با خویشتن بگور نبردند خردلی
از مال و جاہ و منصب دنیا و تخت و بخت
بهتر ز نام نیک نہ کردند حاصلی
بعد از هزار سال کہ نوشیروان گذشت
گویند ازو هنوز کہ بودست عادلی
ای آنکہ خانہ بر رہ سیلاب میکنی
بر خاک رود خانہ نباشد معولی
۱۰ - دل در جهان مبند کہ با کس وفا نکرد
هرگز نبود دور زمان بی تبدلی
مرگ از تو دور نیست وگر هست فی المثل
هر روز باز میرویش پیش منزلی
بنیاد خاک بر سر آبست ازین سبب
بیرون نباشد از خللی یا تزلزلی
دنیا مثال بحر عمیق است پر نهنگ
آسودہ عارفان کہ گرفتند ساحلی

دانا چه گفت؟ گفت چو عزلت ضرورتست
من خود به اختیار نشینم به معزلی
یعنی خلاف رای خداوند حکمت است
امروز خانه کردن و فردا تحولی
آنگه که سر به بالش گورم نهند باز
از من چه بالشی که بماند ز مخملی
بعد از خدای هر چه تصور کنی بعقل
ناچارش آخریست همیدون که آولی
خواهی که رستگار شوی راست کار باش
تا عیب جوی را نرسد بر تو مدخلی
تیر از کمان چو رفت نیاید به شست باز
پس واجب است در همه کاری تأملی
باید که قهر و لطف بود پادشاه را
ور نی میسرش نه شود حل مشکلی
وقتی بلطف گوی که سالار قوم را
با گفتگوی خلق بباید تحملی
وقتی به قهر گوی که صد کوزهٔ نبات
گه گه چنان بکار نیاید که حنظلی
مرد آدمی نباشد اگر دل نسوزدش
باری که بیند او خری اُفتاده در گِلی
هر گز به پنج روز حیات گذشتنی
خرم کسی شود مگر از موت غافلی
نی کاروان برفت؟ تو خواهی مقیم ماند؟
ترتیب کرده اند ترا نیز محملی
گر من سخن درشت نگویم تو نشنوی
بی جهد از آئینه نبرد زنگ صیقلی
حق گوی را زبان ملامت بود دراز
حق نیست آنچه گفتم؟ اگر هست گو بلی

تو راست باش تا دگران راستی کنند
دانی که بی سطاره نرفته است جدولی

خاص از برای وسوسهٔ دیو نفس را
شاید گر این سخن بنویسی به هیکلی

۳۰- تا هر چه گفت با شمت از خیر در حضور
بعد از تو شرمسار نباشم به محفلی

این فکر بکر من که به حسنش نظیر نیست
مردم مخوان اگر دهمش جز به مقبلی

و آن کیست در زمانه که دادار آسمان
داده است مرد را همه حسن و شمایلی

نوئین اعظم آنکه به تدبیر عقل و رای
اندر بسیط دهر ندارد مقابلی

من خود چگونه دم زنم از عقل و طبع خویش
کس پیش آفتاب نکرده است مشعلی

منت پذیر او نه منم در زمین پارس
در حق کیست آنکه ندارد تفضلی

عمرت دراز باد نگویم هزار سال
زیرا که اهل دل نپسندند باطلی

نفست همیشه پیرو فرمان شرع باد
تا بر سرش ز عقل بداری موکلی

تا بلبلان به ناله در آیند بامداد
هر که که سر بر آورد از بوستان گلی

همواره بوستان امیدت شگفته باد
سعدی دعای خیر تو گویان چو بلبلی

(۲۷) فی مرثیة ابوبکر سعد بن زنگی

دل شکسته که مرهم نهد دگر بارش
یتیم خسته که از پای بر کند خارش
خدنگ درد فراق اندرون سینهٔ خلق
چنان بخست که درجان نشست سوفارش
دهان مرده به معنی سخن همی گوید
اگرچه نیست به صورت زبان گفتارش
که زینهار به دنیا و مال غره مباش
بخواهدت بضرورت گذاشت بگذارش
چه سود کاسهٔ زرین و شربت مسموم؟
دریغ گنج بقا گر نبودی این مارش
بس اعتماد مکن بر دوام دولت دهر
که آزمودهٔ خلق است خوی غدارش
نظر بحال خداوند دین و دولت کن
که فیض و رحمت حق بر روان هشیارش
سپهر تاج کیانی ز تارکش برداشت
نهاد بر سر تربت کلاه و دستارش
از آب چشم عزیزان که بر بساط بریخت
بروز باران مانست صفهٔ بارش
۱۰ - چگونه غم نخورد در فراق او درویش؟
که غم فزون شد و از سر برفت غمخوارش
امیدوار وجودی که از جهان برود
میان خلق بماند به نیکی آثارش
نظر بحال چنین روز بود در همه عمر
نماز نیم شبان و دعای اسحارش
گمان مبر تو که تنها ستاد رحظیرهٔ خاک
قرین گور و قیامت بس است کردارش

گرش ولایت و فرمان و ملک و گنج نماند
بماند رحمت پروردگار غفارش
قضای حکم أجل بود و روز ختم أمل
دگر چه فائده تعداد ذکر کردارش
ولیک دوست بگرید بزاری از پی دوست
اگرچه باز نگردد به گریه و زارش
غمی رسید به روی زمانه از تقدیر
که پشت طاقت گردون دوتا کند بارش
همین جراحت و غم بود کز فراق رسول
بروزگار مهاجر رسید و آنصارش
برفت سایهٔ درویش و ستر پوش غریب
بپوش بار خدایا به عفو ستارش
۲۰- به خیل خانهٔ کروبیان عالم قدس
به گرد خانهٔ روحانیان فرود آرش
عدو که گفت بغوغا که در گذشتن او
جهان خراب شود سهو بود پندارش
نه مرد سعد أبوبکر سعد بن زندگی
که ماند سعد ابوبکر نام بردارش
چراغ را که چراغی ازو فرا گیرند
فرو نشیند و باقی بماند آنوارش
خدایگان زمان و زمین مظفر دین
که قائم است بر إعلاء دین و إظهارش
بزرگوار خدایا به فر دولت و کام
دوام عمر بده سالهای بسیارش
به نیک مردان کز چشم بد بپرهیزش
به راستان که ز ناراستان نگهدارش
که نقطه تا متمکن نباشد اندر أصل
درست باز نیاید حساب پرکارش

(٢٨) فی مرثیة المستعصم العباسی

آسمان را حق بود گر خون ببارد بر زمین
بر زوال ملک مستعصم امیرالمؤمنین
ای محمد گر قیامت می بر آری سر ز خاک
سر بر آور وین قیامت درمیان خلق بین
نازنینان حرم را خون خلق نازنین
ز آستان بگذشت و مارا خون دل از آستین
زینهار از دور گیتی و انقلاب روزگار
در خیال کس نگشتی کانچنان گردد چنین
دیده بردار ای که دیدی شوکت بیت الحرام
قیصران روم سر بر خاک و خاقان بر زمین
خون فرزندان عم مصطفی شد ریخته
هم بر آن خاکی که سلطانان نهادندی جبین
وه که گر بر خون آن پاکان فرود آید مگس
تا قیامت تلخ گردد بر دهانش انگبین
بعد ازین آسایش از دنیا نباید چشم داشت
قرّ در انگشتری ناید چو بر خیزد نگین
دجله خوناب است زین پس گر نهد سر در نشیب
خاک نخلستان بطحا را کند با خون عجین
١٠- روی دریا در هم آمد زین حدیث هولناک
میتوان دانست بر رویش ز موج افتاده چین
گریه بیهوده است و بی حاصل بود شستن به آب
آدمی را حسرت از دل اسپ را داغ از سرین
نوحه لایق نیست بر خاک شهیدان زانکه هست
کمترین دولت مرایشان را بهشت برترین
باش تا فردا که بینی روز داد و رستخیز
کز لحد با روی خون آلوده بر خیزد دفین

در زمین خاک قدمشان توتیای چشم بود
روز محشر خونشان گلگونهٔ رخسار عین
قالب مجروح اگر درخاک وخون غلطد چه باک
روح پاک اندر جوار لطف رب العالمین
تکیه بر دنیا نشاید کرد و دل بروی نهاد
کاسمان گاهی به مهرست ای برادر گه بکین
چرخ گردون با زمین گوئی دو سنگ آسیاست
درمیان هردو روز و شب دل مردم طحین
زور بازوی شجاعت بر نیاید با اجل
چون قضا آید نماند قوت رای رزین
تیغ هندی بر نیاید روز هیجا از نیام
شیر مردی را که باشد مرگ پنهان در کمین
۲۰ - تجربت بیفائده است آنجا که برگردید بخت
حمله آوردن چه سود آنرا که برگردید زین؟
کرگسانند از پی مردار دنیا جنگجوی
ای برادر گر خرد مندی چو سیمرغان نشین
ملک دنیا راچه قیمت حاجت اینست از خدا
کو نگهدارد بما بر ملک ایمان و یقین
یا رب این رکن مسلمانی بما آباد دار
در پناه شاه عادل پیشوای ملک و دین
خسرو صاحبقران غوث زمان بو بکر سعد
آنکه اخلاقش پسندید ست و اوصافش گزین
مصلحت بود اختیار رای روشن بین او
زیر دستان را سخن گفتن نشاید جز چنین
لاجرم در بحر و برش داعیان دولت اند
کای هزاران آفرین برجانت از جان آفرین
روزگارت با سعادت باد و سعدی مدح گوی
رایتت منصور و بختت یار و اقبالت قرین



SELECTIONS

From

QASĀID-E-SAʿĀDI



Edited By

[illegible]JD AKBAR BARGIR

M. A., B. E. S.

R. B. Visharad (Madras),

Hindi Sevak (Ahmedabad),

R. B. Ratna (Wardha).

Head of ~~Persian~~, ~~Urdu~~ and Islamic Culture Department,

~~Gujarat~~ College, ~~AHMEDABAD~~.



Published By

AL-HAJJ AKBAR SULAIMAN BARGIR

Shahupuri — Kolhapur.



Printed By

A. Qadir Ismailbhai Mansuri,

The Mansur Printing Press, Dhalgarwad, Ahmedabad.

September, 1954. Copies, 800

Price Rs. 1—8—0

